

This is a Persian translation of

Ernest Mandel,

"How To Make No Sense of Marx"

In « Analyzing Marxism. New essays on Analytical Marxism »

Edited by Robert Ware & Kai Nielsen, **Canadian Journal of Philosophy**, Supplementary Volume 15, 1989,
The University of Calgary Press, pp.105-132

Translated by: Shirin Parsaii



Ernest Mandel

مؤلف :

[How To Make No Sense of Marx](#)

عنوان اصلی :

In « Analyzing Marxism. New essays on Analytical Marxism »

مأخذ اصلی :

Edited by Robert Ware & Kai Nielsen,

Canadian Journal of Philosophy, Supplementary Vol 15, 1989,

The University of Calgary Press, pp.105-132

چگونه مارکس بی معنا می شود

عنوان فارسی :

شیرین پارسایی

مترجم:

بیدار، شماره 8، ویژه‌ی مارکسیسم و انسان ، ۱۳۸۶

انتشارات :

۱۳۸۶

چاپ اول :

<http://www.iran-echo.com/mandel> آرشیو اینترنتی ارنست مندل

چاپ الکترونیکی :

چگونه مارکس بی معنا می شود

نویسنده: ارنست مندل
مترجم: شیرین پارسایی

۱- مقدمه

پروفسور جان الستر می گوید مارکس و مارکسیست ها بین دو روش متفاوت "فردگرایی روشمند" و "جمع گرایی روشمند" به واقع طرفدار "فردگرایی روشمند" هستند. او "فردگرایی روشمند" را این گونه تعریف می کند:

"در علوم اجتماعی، سه رده تبیین دیده می شود. نخست، تبیینی علی که درباره حالت های ذهنی نظیر آرزوها و باورهاست... سپس، تبیین نیت کنش های فردی، که به آرزوها و باورهای نهفته در پس کنش ها می پردازد؛ و سرانجام، تبیینی علت و معلولی از مجموعه پدیده های براساس کنش های فردی. سهم مارکسیست ها در روش های علوم اجتماعی عمدتاً در این نوع آخری است!"

به بیان روشن تر:

... آموزه هایی که برطبق آن همه پدیده های اجتماعی (ساختار آن ها و دگرگونی آن ها) در اصل فقط (!) براساس افراد- و ویژگی های شان، هدف های شان، باورهای شان و کنش های شان - توضیح پذیرند.

کم ترین چیزی که در این باره می توان گفت این است که در توصیف نظریه ای که با این اصل که: "تاریخ همه دوران ها تاریخ مبارزات طبقاتی است"، شناخته شده، فروکاستن همه پدیده های اجتماعی صرفاً به کنش ها و باورهای فردی، کمی متناقض می نماید.

درست است که یک حکم متناقض را به صرف تناقضش نباید بدون تأمل کنار گذاشت و هم چون هر حکمی باید بتوان آن را با داده ها سنجید. برای الستر متأسفیم که فرض متناقض نماي او چنین سنجشی را تاب نمی آورد. یک مرور و بررسی کلی و عینی نوشته های مارکس مسجل می سازد که فرض الستر نه به اندیشه مارکس ربط دارد و نه قادر است حرکت واقعی تاریخ را توضیح دهد.

۲- فشار غیر قابل مقاومت شرایط اجتماعی

نمی خواهم بگویم مسأله رابطه میان کنش های فردی و کنش های گروه های اجتماعی و یا هم چنین رابطه میان منافع، اهداف و باورهای فردی و منافع، اهداف و باورهای گروه های اجتماعی، مسئله ای واقعی نیستند. من به یک جنبه این مسئله بطور جامع در جایی دیگر پرداخته ام^۱. اما اصولاً اشکال در نحوه طرح مسئله است. چرا که چیزهایی که برای الستر از یک جنس می باشند به دو مجموعه پدیده های متفاوتی تعلق دارند، هرچند که غالباً درظاهر مجموعه ای مرکب به نظر می رسند. روان شناسی و جامعه شناسی یک علم واحد نیستند حتی در همسایگی هم نیز نیستند. این دو علم با داده های تجربی متفاوتی سروکار دارند و به جنبه های متفاوتی از زندگی، تجارب و تحولات انسانی می پردازند. این آن چیزی است که الستر تلویحاً رد می کند و این همان جایی است که پای استدلالش می لنگد.

الستر با فرمولی من درآوردی که مانع رویکرد درست به مسأله می شود به بیراهه می رود:

در "جمع گرایی روشمند" فرض بر این است که نهادهایی فراتر از فرد وجود دارند که در توضیح پدیده ها مقدم بر فرد هستند. از این رو نقطه شروع برخورد به پدیده ها، قواعد و قوانین حاکم بر این نهادها و یا تحول این نهادها باید باشند و کنش های فردی از الگوی کلی منتج می شوند؟

هیچ مارکسیستی این نکته را انکار نخواهد کرد که هر جامعه خاصی (با این یا آن وجه تولیدی و این یا آن صورت بندی اجتماعی) بر پایه قانون و قاعده ویژه خودش متحول می شود. من با کمال میل این اتهام را به جان می خرم. من حتی این نکته را یکی از برتری های روش مارکسیستی می دانم که توانسته این قواعد و قوانین را برای جوامع مختلف (و حتی برای تاریخ به طور کلی) فرمول بندی کند. اما این به معنای آن نیست که کنش های فردی از الگویی کلی "منتج" می شوند. تنها یک احمق ممکن است کشف قانون نسبیّت توسط انشتین و یا تنفر بیمارگونه هیتلر از یهودیان را از روابط طبقاتی میان کار و سرمایه استنتاج کند. نکته مهم این است که آیا شرایط و نهادهای اجتماعی خاصی وجود دارند (سواً آرزوها، شوق ها، باورها، هدف های فردی و امثالهم) که به گونه ای قاطع در شکل گیری برخی کنش های مشخص فردی تعیین کننده باشند؟

این که هیتلر چگونه صدراعظم آلمان شد، یا این که چگونه توانست جنگ جهانی دوم راه بیندازد، را با هیچ شیوه ای، با هیچ اصلی و یا با هیچ شیوه مهم دیگری نمی توان توسط اسرار و خصوصیات فردی هیتلر توضیح داد؛ همانطور که با استناد به نبوغ انشتین نمی توان توضیح داد که چرا و چگونه آمریکا در لحظات پایانی جنگ جهانی دوم اقدام به بمباران اتمی ژاپن کرد. همه

اختلاف میان "فردگرایی روشمند" و "جمع گرایی روشمند" (سواک ارزشمند بودن هر یک آن‌ها که البته من در آن تردید دارم) در همین جاست. در هر دو نمونه‌ای که آورده شد (و هم چنین در همه نمونه‌های دیگر مرتبط با تاریخ جوامع طبقاتی) وزن نیروهای اجتماعی، طبقاتی، جناح‌های عمده طبقاتی، حکومت‌های هر یک از این جناح‌ها، بسیار تعیین‌کننده‌تر از این و یا آن فرد و یا هر توده افراد سازمان‌نیافته است.

مسئله بر سر این نیست که چه به لحاظ ترتب زمانی و چه به لحاظ نحوه شروع تحلیل، "تقدم" در ترتیب توضیحات با کدام است. مسئله بر سر این است که آیا بر اثر فشارهای اجتماعی ای که کسی بر آن‌ها کنترل ندارد و غالباً نیز از آن‌ها آگاه نیست، آیا کنش‌ها و باورهای فردی، دستخوش دگرگونی و یا تحول می‌شوند یا نه.

مشکل اصلی زندگی بشر یعنی بقای زندگی را در نظر بگیریم: صرف زنده ماندن، هیچ انسانی بدون غذا، سرپناه و چند مایحتاج اولیه نمی‌تواند زنده بماند. انسان برخلاف دیگر حیوانات نمی‌تواند این نیازها را از طریق کنش‌های یکسره فردی یا با اعمال یکسره غریزی برآورده سازد. انسان این نیازها را تنها از طریق کار جمعی انسانی می‌تواند برآورده سازد؛ یعنی در پیوند با دیگر افراد و بر اساس اهداف مشترک و آگاهانه. آرزوی به دست آوردن خوراک آرزوی عام تک تک افراد بشر است. اما نحوه مشخصی که از طریق آن این آرزو متحقق می‌شود بیشتر به شرایط اجتماعی که در آن قرار گرفته است بستگی دارد تا به ویژگی‌های فردی و "بی‌همتایی" روان شناختی هر فرد؛ شرایطی چون روابط تولیدی، روابط ارتباطاتی، سطح توسعه نیروهای تولیدی و امثال آن‌ها.

در جامعه برده‌داری، برده تنها با گردن نهادن به خواست اربابش می‌تواند غذایی به دست آورد. در جامعه فئودالی، یک رعیت به این شرط می‌تواند آذوقه خود را تولید کند که به شماری از قواعدی که اربابان برای او وضع کرده‌اند، گردن نهد، مثلاً این که سه روز هفته بر روی زمین‌های ارباب و یا کلیسا به رایگان برای آن‌ها کار کند. در جامعه بورژوازی معاصر، تولیدکننده عادی اگر جزو آن کشاورزانی نباشد که در حد بخور و نمیر برای خود تولید می‌کنند (در کشورهای امپریالیستی این گروه از کشاورزان بیش از یک یا دو درصد جمعیت فعال را تشکیل نمی‌دهند)، فقط از طریق مبادله کالایی با واسطه پول است که می‌تواند غذا به دست آورد و بدون فروش نیروی کار خود نمی‌تواند پول کافی برای خرید مایحتاج اصلی زندگی خویش به دست آورد. این روابط همه شرایط اجتماعی اجباری هستند عمداً مستقل از خواست و اراده افراد، و انسان‌ها نه آن‌ها را خود انتخاب کرده‌اند و نه خود آفریده‌اند.

لُب کلام این که، این ادعا که همه پدیده‌های اجتماعی را می‌توان به گونه‌ای توضیح داد که در تحلیل نهایی فقط افراد را شامل شوند، به هیچ وجه درست نیست. در توضیح پدیده‌های اجتماعی باید نیروها و نهادهای اجتماعی را نیز ملحوظ داشت، نیروها و نهادهایی که مستقل و جدا از افرادی آن‌ها را می‌سازند- صرف‌نظر از این که این منطق، مأخراً مقدم بر انگیزه‌های شخصی عمل کند - منطق خودشان را دارند.

شخصیت انسان‌ها ترکیبی است از تعداد بسیاری انگیزه‌ها، شوق‌ها، منافع، اهداف و امیال متضاد. این که کدام یک از این‌ها (و یا ترکیبی از این‌ها) سرانجام شکل معینی از کنش و یا رفتار اجتماعی را (و نه رفتارها و کنش‌های "یکسره" شخصی چون آرایش موی سر) رقم خواهد زد، عمدتاً به فشار شرایط اجتماعی غالب بستگی دارد، فشارهایی که خود نیز از رهگذر جدال میان گروه‌های اجتماعی (یعنی طبقات، جناح‌های عمده طبقات اجتماعی و امثالهم) و نیروی نسبی آن‌ها ناشی می‌شوند و تعدیل می‌یابند. با تغییر این شرایط، کنش فردی هم تغییر می‌کند، بی‌آن که لزوماً تغییری در "شخصیت کلی" فرد به وجود آید.

بعد از جنگ جهانی دوم، اعضای باقی‌مانده اساس چه زن و چه مرد عموماً کماکان پیرو اقتدار، "مطیع قانون" و گوش به فرمان دستوراتی بودند که از سوی مقامات بالا صادر می‌شد؛ یعنی به طور کلی به لحاظ ایدئولوژیک و اخلاقی هم چنان کوتاه‌بین بودند؛ درست نظیر سال‌های ۱۹۳۰، ۱۹۳۵ و یا ۱۹۴۴-۱۹۴۲. در عین آن که فرزندانشان را سخت دوست می‌داشتند، بر سر مزار پدر و مادرشان گل می‌گذاشتند و با مهربانی به حیوانات خانگی خود می‌رسیدند، درست در همان لحظه‌ها، سرگرم کشتار میلیون‌ها آدم بودند. دیروز آن‌ها جنایت‌های هولناکی مرتکب شدند، امروز دیگر مرتکب نمی‌شوند. در اصل آن‌ها در مقام یک فرد تغییر نکرده بودند، این شرایط اجتماعی بود که تغییر کرده بود. یک صد هزار فرد اساس بطور فردی، جماعتی جنایتکار نیست. اما یک صد هزار اساس سازمان یافته زیر فرمان و تهییج هیتلر، هیملر، هایدریش و پیروان اصلی آن‌ها، که طبقه حاکم و حکومتش در شرایط ویژه و به دلایل اجتماعی به اعمال آن‌ها نیاز داشت، به واقع جماعتی جنایتکار بودند. مسلماً استعداد ارتکاب جنایت در درون این افراد بوده اما این استعداد تنها تحت شرایط خاصی متحقق شد.

الستر در یک مورد مهم محق است وقتی می‌گوید:

"این درست نیست (و در نظریه مارکس هم یقیناً چنین نیست) که 'سرمایه' و یا 'تاریخ' از یک منطق قائم به خود و یک سره جدا از کل مجموعه انسان‌های مربوط به آن برخوردار است".

به واقع، یکی از یافته‌های بنیادین مارکس درست همین نکته است که "سرمایه" در تحلیل نهایی مجموعه‌ای از یک مشت چیز (یا حتی یک مقدار پول) نیست، بلکه نوعی رابطه خاص میان افراد است. اما این افراد همیشه، افراد هستند که در شرایط اجتماعی خاصی زندگی می‌کنند، اما آنان همواره ویژه‌ای هستند. افراد "کلی" و مجزا از شرایط اجتماعی، به همان اندازه غیر واقعی، انتزاعی و متافیزیکی (اسطوره‌ای و یک سره برآمده از پندار) هستند، دقیقاً نظیر باور به "تاریخ" کلی و انتزاعی.

الستر در آن جایی که در توضیح واقعیت اجتماعی به تفاوت میان "فردگرایی روشمند" با "جمع گرایی روشمند" می پردازد، و در پاسخ به مسأله اجباری دیدن کار کارگران در نظام سرمایه داری، مثال تکان دهنده ای می زند (۲۱۶-۲۱۱). او پس از بحثی طولانی، انتزاعی و آشفته، به نتیجه ای می رسد که می توان آن به زبان قابل فهم چنین خلاصه کرد:

"اگر کارگری فکر کند که استثمار می شود سهم سرانه خود از وسایل تولید را برمی دارد، کنار می رود و وضع مالی بهتری پیدا خواهد کرد."

اگر کارگری فکر کند که به زور مجبور به فروش نیروی کار خود شده است وسایل تولید متعلق به خودش را برمی دارد، کنار می رود و وضع مالی بهتری پیدا خواهد کرد.

اگر کارگری ناگزیر از فروش نیروی کار خود است به این دلیل است که فکر می کند که اگر وسایل تولید خویش را بردارد و کنار رود وضع مالی او بطرز غیرقابل قبولی بدتر خواهد شد (۲۱۶)."

این سخن صرف نظر از سطحی و ظاهری بودنش، تنها و تنها در مورد یک کارگر تک می تواند معنایی داشته باشد، همین که در مورد کل توده کارگران مزدبگیر به کار رود سخنی آشکارا یاوه می شود. آیا ۲۵ میلیون کارگر مزدبگیر بریتانیایی، فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی (چه رسد به ۱۱۰ میلیون کارگر آمریکایی) می توانند با سهم "سرانه" خود از وسایل تولید "کنار بروند"، درآمد آن ها چه خواهد شد؟ بر سر هزینه ماشین آلات و یا بهای زمین چه می آید؟ آیا آن ها می توانند "وسایل تولید خودشان" را برای خود نگاهدارند، نقش اثرگذار سرمایه صنعتی و بانکداری متمرکز در اقتصاد چه می شود؟ آیا توده آنان می توانند از بحران ها، بیکاری، بیماری و پیری جان سالم به در برند. درآمد و وضعیت پرمخاطره مغازه داران، کشاورزان، صاحبان صنایع و صنعتگران کوچک در جامعه چه می شود؟ آیا غیرواقعی بودن این فرضیه پوچ رومر - الستر فقط و فقط آن هنگام از میان نمی رود که تحولی ریشه ای و هم زمان در تمامی مناسبات مالکیت و روابط قدرت در جامعه (یعنی سرنگونی سرمایه داری) را بپذیریم؟

درست است که فرد کارگر می تواند تصمیم بگیرد از وضعیت پرولتری خلاص شود و این کار را هم می کند ولی او فقط مغازه دار و صنعتگر نمی شود، ممکن است خانه به دوش و ولگرد هم بشود، یا شاید بکوشد با کشاورزی بخورونمیر یا با خوردن توت فرنگی های وحشی در جنگل ها به زندگی ادامه دهد. اما آنطور که آمار نشان می دهند بیش از یک قرن است که این ها اقلیتی (رو به زوال) و جمعیتی اندکند. اکثریت فزاینده (بیش از ۹۰ درصد جمعیت فعال در بسیاری از کشورها) ناچارند نیروی کار خود را به صاحبان سرمایه یا به حکومت بفروشند. چرا؟ آیا چون چنین دوست دارند یا چنین ترجیح می دهند؟ نه. چون در سراسر دنیا، اکثریت آن ها، چاره دیگری ندارند. در آمریکا آنقدر توت فرنگی وحشی وجود ندارد که کفاف ۵۱ میلیون خانوار کارگر را بدهد.

شاید کسی از در مخالفت درآمد و بگوید که شرایط اجتماعی حاکم (برای سادگی بحث، شرایط اجتماعی را تا حد روابط اجتماعی تولید و ارتباطات می گاهیم) فقط به این دلیل می تواند غالب شوند که با انگیزه ها و انتخاب های "اولیه" فردی همخوانند. تولید کالایی به این دلیل عمومیت می یابد که با پسندهای فردی نسبت به "مالکیت" و "آزادی" مبتنی بر مالکیت همخوانی دارد. اما این نیز به لحاظ تاریخی نادرست است

این تولید کالایی تعمیم یافته و اقتصاد بازار (پول) از خلال یک رشته تحولات نهادی و فرایندهای اقتصادی ویژه (نظیر محصور کردنها) بر ده ها میلیون انسان در کل کره زمین تحمیل شده است، آن هم برخلاف آرزوهایی که این انسان ها به روشنی بیان داشته اند و علیه انقلاب های خشم آلود پی در پی. افزون بر این، در این نظریه، علت با پیامد قاطعی شده است. درست است که در درازمدت برخی "روحیات" (ساختارهای روانی) که هموار کننده بازتولید کمابیش پیوسته مجموعه خاصی از روابط تولیدی اند، در اکثریت زحمتکشان درونی می شود (البته نه بطور دائمی و نه در مورد همه)، اما این مآخ بر پیدایش آن روابط تولیدی است، نه مقدم یا حتی هم زمان با آن.

کافی است زخم زبان های بی پایان اقتصاد دانان، سیاستمداران، "اخلاق گرایان"، موعظه گران، قوم شناسان بورژوا و امثالهم از قرن پانزدهم تا به امروز را مطالعه کنیم تا بینیم چقدر برضد فلاندری های "تنبل"، انگلیسی های "تنبل"، ایرلندی های "تنبل"، فرانسوی های "تنبل"، (باورکردنی نیست اما) آلمانی های "تنبل"، ایتالیایی های "تنبل"، اسپانیایی های "تنبل"، مجارهای "تنبل"، لهستانی های "تنبل"، سیاهان "تنبل"، مکزیکای "تنبل"، هندی های "تنبل" و الی غیرالنهایه، داد سخن داده اند. کافی است این ها را بینیم تا فاصله زمانی میان تقدم و تأخر را دریابیم. روحیه و طرز فکر جهانشمول در مورد کار، مقدم بر تولد صنعت سرمایه داری نیست. این، حرامزاده ترین فرزند سرمایه داری در عرصه روحیه و خلق و خو است.

۳- اولویت های فردی و اولویت های اجتماعی

فرضیه الستر این است که پدیده های اجتماعی چیزی جز "حاصل جمع" کنش های فردی ملهم از امیال و هوس های فردی نیستند. گواه روشن گمراه کنندگی این فرضیه را می توان در "جنگ" این منفی ترین پدیده اجتماعی دید. در جنگ غریزه حفظ جان اصلی ترین انگیزه آدمی است و بر اموری دیگری نظیر بدست آوردن خوراک و ایجاد سرپناه برتری داشته و محرک اصلی می باشد. اما انسان ها با وجود برخورداری از این غریزه باز هم گاه و بیگاه درگیر جنگ هایی می شوند که در طول تاریخ میلیون ها کشته برجای گذاشته است. دلیل این جنون چیست؟ شاید به این دلیل باشد که بارها و بارها به ناگهان "باورها" و "امیال" فردی اساسی تر از آرزوی حفظ جان، در وجود انسان ها غلیان کرده است؟

گرچه نمی توان منکر شد که هنوز آدم های متعصبی هستند که به راستی مایلند جان شان را بر سر هدفی خاص بگذارند، اما به نظرم روشن است که نمی توان اکثریت چشمگیر سربازانی که ارتش های دیروز و امروز را تشکیل می دادند و می دهند را در این مقوله طبقه بندی کرد. آن ها در شرایط اجتماعی اجباری (با اکراهی فراوان و فزاینده) است که در برابر خطر مرگ

تسلیم می‌شوند، زیرا انضباط نظامی بر آن‌ها تحمیل می‌شود، زیرا سرنوشت دیگرشان بلافاصله جلوی جوخه تیرباران قرار گرفتن خواهد بود (که البته خطر بزرگ تر و فوری‌تری است)، زیرا هیچ راه گریزی ندارند، چراکه طغیان فردی علیه جنگ کار بیهوده‌ای است، زیرا ذهن آدمیان هنوز زیر نفوذ ایدئولوژی‌های قرار دارد که جنگ را "خیر" و یا "شر کمتر" ارائه می‌دهد، و زیراهایی بسیاری از این دست. در واقع، هنگامی که این شرایط تغییر کنند (که گاه به گاه رخ می‌دهند)، شورش‌های جمعی برضد جنگ رخ می‌دهند، حتی در درون ارتش‌های بزرگ.

باز ممکن است کسی به اعتراض بگوید: مگر نه این که جنگ‌ها فقط از غریزه‌های "پرخاش جویی" و "مرگ" افراد مایه می‌گیرند و به گفته فروید و دیگر روان‌شناسان "آرزوی مرگ" دقیقاً با غریزه حفظ جان و اصل "لذت" هم زیستی دارد؟ این ادعا صرفاً یک سفسطه‌ای بیش نیست. اگر سرچشمه جنگ را بتوان به "آرزوی مرگ" فردی فروکاست، خوب پس چرا جنگ‌ها همیشگی نیستند؟ مگر بنا نیست "آرزوی مرگ"، و هم چنین "انگیزه‌های پرخاش جویی"، همواره حضور داشته باشند؟ پس چرا برخی دوره‌های تاریخی و در واقع برخی ساختارهای اجتماعی تاریخی (چارچوب‌ها و روابط تولیدی) صلح‌آمیزتر از دیگر دوره‌ها و جوامع هستند؟ اگر چنین است (و با توجه به شواهد تاریخی به سختی می‌توان آن را انکار کرد) آیا این نمونه بارزی از یک پدیده اجتماعی (جنگ) نیست که نه حاصل جمع ساده "انگیزه‌ها، هوس‌ها، امیال و اهداف فردی" بلکه پی آمد این "انگیزه‌ها" است که از مجرای نهادهای اجتماعی و نیروهای اجتماعی، رابطه میان این نیروها، کشمکش‌ها، مناقشات و برخوردهای آن‌ها عبور کرده اند؟

هنگامی که الستر در بخش‌های مختلف کتابش^۴ با همین دید کاهش‌گرایانه مسأله "انگیزه‌های" مبارزه طبقاتی از جانب سرمایه‌داران و کارگران را مطرح می‌کند، ساده‌سازی‌اش او را به بن‌بست می‌کشاند. او در مورد سرمایه‌داران می‌گوید:

"... اگر هر سرمایه‌داری بر اساس فرضی عمل کند که نتوان آن را هم چون منطقی برای همگان صادق دانست (این فرض که فقط کارگرانش باید دستمزدهای پایین را حفظ کنند یا بپذیرند) به واقع باید انتظار داشته باشیم با مخالفت رو به رو شود. به قول مارکس "هر فرد متقابلاً به نوبه خود در مقابل ابراز منافع دیگران می‌ایستد" زیرا هرکس با دیگری بر اساس فرض‌هایی ناهمساز رفتار می‌کند". (۳۶)

آن جایی که الستر نوعی تضاد (تناقض) منطقی می‌بیند، ما یک فرایند تاریخی متضاد مشخص می‌بینیم و باید به بررسی آن بپردازیم. از آن جایی که الستر از زاویه "مفروضات" یک فرد سرمایه‌دار (تو گویی یک جریان فکری یا یک فرایند روان‌شناختی ساده و خالص است) به موضوع نزدیک می‌شود او قادر به دیدن این نکته نیست که این فشارهای شرایط اجتماعی هستند که سرمایه‌دار را وامی‌دارد مستقل از "مفروضات" خود به گونه‌ای متضاد عمل کند.

در زیر فشار این شرایط (و بالاتر از همه، در زیر فشار رقابت قیمت‌ها در بازار) فرد سرمایه‌دار مجبور می‌شود به دستمزد کارگران خود عمداً به چشم آن دسته از هزینه‌هایی نگاه کند که باید از آن‌ها بکاهد، و این جدای از آن است که وی چه "اندیشه‌ها"، "مفروضات" و "انگیزه‌هایی" درباره "خواست‌های کلی"، اصول بهداشتی، اصل بقای شایسته‌ترین‌ها، یا بهترین راه نجات روح فناپذیر خود و کارگرانش داشته باشد. (همه این اندیشه‌ها و مفروضات و انگیزه‌ها بسیار واقعی‌اند اما در این مرحله نمی‌تواند تعیین‌کننده نحوه برخورد سرمایه‌دار نسبت به دستمزدهای کارگران باشد؛ البته جز در مورد فرعی که اندیشه‌ها و مفروضاتش وی را نسبت به ورشکست شدنش بی‌تفاوت کرده باشد؛ یعنی چیزهایی که شاخصه یک کارفرمای سرمایه‌دار در مقام یک سرمایه‌دار نیستند). در این شرایط رقابتی تقریباً آزاد و با توجه به آهستگی آهنگ نوآوری‌های فنی او فقط با کاستن از هزینه‌ها است که می‌تواند سهم خود از بازار را محفوظ نگه دارد. از نظر هیچ سرمایه‌داری، در سطح اقتصاد خرد هیچ "تضاد منطقی" در این رویکرد وجود ندارد.

اما آیا در سطح اقتصاد کلان، این رویکردها در درون خود تضاد ندارند؟ البته که دارند. این تضادها بطور مشخص در عرصه‌ها بسیاری ظاهر می‌شوند، عرصه‌هایی از قبیل بحران‌های اقتصادی اضافه تولید، موانع ایجاد شده بر سر راه نوآوری‌های فنی به خاطر پائین بودن دستمزدها، تلاش برای کشف بازارهای دور دست (که منجر به بالا رفتن هزینه‌های حمل‌ونقل و توزیع می‌شوند) در حالی که بازارهای نزدیک دست هنوز توسعه نیافته باقی مانده‌اند، لزوم رویارویی با اعتصاب‌ها و شورش‌های کارگری که به طرز فزاینده‌ای پرهزینه‌اند، خطرات شخصی سرمایه‌داران از بابت اشاعه بیماری‌های واگیر دار ناشی از فلاکت و فقر گسترده در محله‌های کارگری در شهرهای بزرگ و...

به این ترتیب در رویکرد سرمایه‌داران نسبت به دستمزدها تنوعی آغاز می‌شود. این نه به خاطر سرخم کردن آنان در برابر "منطق"، بلکه به خاطر سرخم کردن در مقابل اولویت‌های اجتماعی در حال تغییری است که از فشارهای اجتماعی تغییر یافته مایه می‌گیرند. باید یادآور شد از آن جایی که سرمایه‌داران کوچک تا سرحد مرگ از این می‌ترسند که مبدا سهم خود از بازار، یعنی تمام دار و ندارشان را از دست بدهند، در قیاس با سرمایه‌داران بزرگتر، با دودلی به مراتب بیشتری وبا کراهت به این فشار "تن می‌دهند". در واقع، یک برخورد "منعطف" تر، و "مترقی" تر به دستمزدهای کارگران خود نیروی محرکه مضاعفی برای تراکم و تمرکز سرمایه می‌باشد. از همین روست که سرمایه‌داران بزرگ گاهی (بخصوص در دوره‌های رونق اقتصادی) نه تنها به دستمزد کارگران دیگر سرمایه‌داران به چشم قدرت خرید بالقوه کالاهای خود می‌نگرند بلکه دستمزدهای کارگران خود را نیز چنین می‌بینند. "هنری فورد" تجلی این "چرخش" بود. مکتب "کینز" که بیان‌تئوریک این نکته بود دقیقاً این فشار جدید را بیان می‌کرد.

اما "راه‌حلی" که "الستر" برای این "تناقض" ارائه می‌دهد "راه‌حلی" همواره موقتی و محدود است. درست همان موقع که او کتاب خود را می‌نویسد، بورژوازی بین‌المللی در سراسر جهان به جهت عکس‌چرخید. در بحبوحه اوج کسادها و "موج بلند رکود" که میزان تولید صنعتی آمریکا فقط در حد ۷۰ درصد ظرفیت تولیدی است (البته بدون احتساب صنایع نظامی انگلی این رقم کمتر از ۶۰ درصد می‌باشد)، سرمایه‌داران به کاهش دستمزد کارگران در همه کشورهای پیشرفته و حتی در اکثر

کشورهای کمتر توسعه یافته دست زده‌اند. آیا آنان یک باره دیوانه شده‌اند؟ آیا "تناقض منطقی" الستر و "فرضیات متضاد" او را به فراموشی سپرده‌اند؟ یا صرفاً در برابر اولویت اجتماعی خدشه ناپذیر افزایش نرخ سود سر خم می‌کنند؟

به این ترتیب، در پرتو تحلیل تاریخی مشخص، معلوم می‌شود آن چه تناقض منطقی لاینحل می‌نماید، الگوهای تکرار شونده رفتارهای سیستم سرمایه‌داری اند، الگوهایی که توسط فشارهای اجتماعی متغیر (یعنی تابع شرایط اقتصادی و فراز و فرودهای مبارزه طبقاتی) بطور کامل قابل توضیح اند. نتیجه نهایی این که شاهد گرایش‌های متضادی هستیم از دستمزدهای واقعی، مطلق و نسبی، که گاه افزایش و گاه کاهش می‌یابند؛ (نه همواره روبه افزایش اند و نه همواره رو به کاهش) و در هر بخش خاصی و در هر صورت‌بندی اجتماعی خاصی به شکل‌های مختلف بروز می‌کنند.

الستر این اندیشه پوچ را که در سرمایه‌داری دستمزدها حول و حوش یک حداقل فیزیولوژیکی در نوسان است، به مارکس نسبت می‌دهد. وی در ادامه مطلب ابتدا ما را از این نکته آگاه می‌سازد که نیاز فردی هر کارگری متفاوت از دیگری است، سپس به کوبیدن حکم فوق و نظرات دیگر می‌پردازد (۱۱-۱۲). در حالی است که یکی از نوآوری‌های علمی بنیادی مارکس اصلاً این بود که وی با قاطعیت نظریه "قانون آهنین دستمزدها" (یا نظریه "تنخواه مزد") ریکاردو - مالتوس - لاسال را رد کرد. از نظر مارکس تنها "تنخواه" موجود، کل ارزش تازه پدید آمده (ارزش افزونه، تولید خالص ملی، درآمد ملی) بود و دقیقاً تقسیم این ارزش میان سرمایه و کار است که تابع مبارزه مشخص و در واقع نخستین و مهمترین هدف مبارزه طبقاتی در جریان می‌باشد. از همین روست که مارکس به جای نظریه جمعیت‌شناختی مزد (که براساس آن دستمزدها حول و حوش یک حداقل فیزیولوژیکی در نوسان است) نظریه مزد و انباشت سرمایه را (با احتساب نه فقط حرکت تصادفی بلکه حرکت درازمدت عرضه و تقاضای نیروی کار) می‌نشانند. در این نظریه، دستمزد دارای دو جزء متمایز است: یک جزء حداقل فیزیولوژیکی و جزء دیگر تاریخی-اخلاقی. این جزء آخری، به فراز و نشیب‌های مبارزه طبقاتی وابسته است و فراز و فرودهای درازمدت و میان‌مدت ارتش ذخیره نیروی کار صنعتی تعیین‌کننده آن است (البته نه بطور مکانیکی).

دقیقاً این نوآوری نظری نزد مارکس است که موجب آن می‌شود که نظریه ارزش کار او در مقایسه با نظریه‌های آدام اسمیت و ریکاردو به مراتب منسجم‌تر و "واقع‌بینانه‌تر" شوند. اما الستر به جای در نظر گرفتن این نکته کماکان بر موضع خود هر چه بیشتر پا می‌فشارد:

"مارکس عموماً به جای دستمزد پولی کارگران، سبب مصرفی آنان را مشخصه وجه تولید سرمایه‌داری می‌گیرد؛ هرچند که گاه خود به این اذعان داشت که این بسیار گمراه‌کننده است. این کار به مارکس امکان داد تا از چیزی به نام ارزش نیروی کار سخن براند. این جمله بی معنی است اگر کارگران بتوانند میزان معینی دستمزد را در سبدهای مختلف فراوانی مصرف کنند، حتی اگر کل آن معادل همان قیمت باشد نیازی نیست(؟) که کل آن معادل ارزش باشد (زیرا قیمت‌ها بطور کلی با ارزش‌ها متناسب نیستند). از سوی دیگر، این رویه همچنین مانع از آن شد که مارکس بنیادی محکم برای نظریه ارزش کار در تفسیر ریکاردو فراهم کند" (۱۳۷).

در این جا همه چیز نادرست است. نخست این که از نظر مارکس نیروی کار یک ملاک کمی، یک ملاک اندازه‌گیری ساده برای "عوامل مختلف تولید" نیست. "کار" اساس و جوهر ارزش است. ارزش، از نظر مارکس، چیزی نیست جز بخشی از کل کار مجرد بالقوه موجود در یک جامعه مشخص و در زمانی معین (منظور از "مجرد" این است که جدا از ارزش‌مصرف تولید شده توسط کار، یعنی تمایز قائل شدن بین کار در حرفه‌ها و صنایع مختلف). بنابراین، ارزش با دستمزد فرق دارد. دستمزد فقط ارزش (یا به بیان دقیق‌تر، قیمت بازار در نوسان حول ارزش) یک کالای خاص است، کالای نیروی کار. جدا ساختن ارزش از دستمزدها، که در نظریه مارکس به شیوه‌ای روشن‌مندتر و کامل‌تر از نظریه ریکاردو صورت‌گرفته همان چیزی بود که مارکس آن را دستاورد (و نه عقب‌گرد) نظری اصلی خود می‌شمرد.

دوم این که، از نظر مارکس، دستمزدها بیان مستقیم ارزش نیروی کار نیستند، هم چنان که قیمت‌های بازار بیان مستقیم قیمت‌های تولید نیستند؛ قانون عرضه و تقاضا در تعیین آن‌ها دخالت می‌کند. دستمزدها، مستقل از نوسانات ارزش نیروی کار، ممکن است در شرایط اشتغال کامل و رشد سریع اقتصادی (انباشت سریع سرمایه) افزایش یابند یا این که در شرایط بیکاری وسیع و رکود اقتصادی (سطح پائین انباشت سرمایه) کاهش یابند. این افزایش یا کاهش، مستقل از هر تغییری در سبب اجناس مصرفی است که با پول دستمزد خریده می‌شود.

سوم این که، ارزش نیروی کار همانند همه ارزش‌ها، یک پدیده اجتماعی است و نه فردی. آن چه این ارزش را تعیین می‌کند بارآوری میانگین نیروی کار در صنایع تولید اجناس مصرفی (یعنی مدت زمان کار لازم برای تولید این اجناس) است، و ربطی به این ندارد که یک خانوار طبقه کارگر درآمد خود را به چه نحوی بین اجناس دستمزدی و خدمات متفاوت تقسیم می‌کند. تنها هنگامی می‌توان در این سخن اما و اگر آورد که اجناس لوکس سطح زندگی کارگران به شدت تحت تأثیر قرار دهند. اما چنین فرضی، هم به لحاظ منطقی و هم به لحاظ تاریخی، متناقض است. هنگامی که کارگران اجناس لوکس را دیگر مقطعی مصرف نکنند و مصرف آن در خانواده‌های کارگری گسترش یافته باشد، آن اجناس دیگر لوکس نخواهند بود و بنقد به اجناس دستمزدی تبدیل شده‌اند. و از آن پس، مبارزه برای کسب دستمزدهایی شروع می‌شود که با آن بتوان هم این اجناسی که قبلاً لوکس محسوب می‌شدند را خرید و هم اجناس دستمزدی پیشین را. و زمانی که کارگران در این مبارزه موفق شوند، ارزش نیروی کار ارزش اجناس دستمزدی جدید را هم شامل می‌شود، اجناسی که خانوارهای کارگری دیگر بطور گسترده آن را مصرف می‌کنند.

بنابراین، مسئله مورد اختلاف این است که آیا همه این ارزش‌های انباشته برحسب زمان کار محاسبه می‌شوند یا برحسب معادل طلا یا برحسب اسکانس، به شرط آن که در همه موارد از یک معیار یک سان استفاده کنیم، چه برای اجناس خاص دستمزدی و چه برای ارزش کل کالای نیروی کار (یا قیمت‌های تولید یا قیمت‌های بازار). اختلافات کوچک میان این جمع، در

یک دوره درازمدت (یعنی احتمالاً طی یک چرخه معین کاری) هم دیگر را خنثی می‌کنند و پس از این دوره، به عنوان میانگین‌های اجتماعی تثبیت می‌شوند.

چهارم (نکته کلیدی) این که همه این فرایندها، فرایندهای اجتماعی هستند. نه فقط به معنای میانگین‌های اجتماعی، بلکه بدین معنا که برآمده از مبارزات میان نیروهای زنده اجتماعی که به یک "قرارداد جمعی" جدید می‌انجامد؛ یعنی به رسمیت شناخته شدن دستمزدهای جدیدی برای جامعه در بخش‌های مختلف صنعت (یا حتی در سطح ملی) یا به رسمیت شناخته شدن میزان جدیدی از "نیروی کار اجتماعاً لازم" برای بازتولید کالای نیروی کار. امروزه در بسیاری از کشورها این فرایند به شکلی آگاهانه یا نیمه‌آگاهانه، از طریق چانه‌زنی جمعی در سطح ملی یا در یک شاخه صنعت رخ می‌دهد (و فردا در سطح بین‌المللی آغاز خواهد شد).

اگر یک کارگر (یا حتی یکصد هزار کارگر، جز در کشورهای خیلی کوچک) مجموعه اجناس سبید مصرفی خود را کاملاً تغییر دهد، یک شکمباره یا یک گیاهخوار شود، یک سیگاری یا غیرسیگاری شود، یک دائم‌الخمر آدم و یک یا ضدمشروب‌خواری شود، ارزش (هزینه‌های بازتولید) نیروی کار تغییر نمی‌کند. این ارزش زمانی تغییر می‌کند که بر اثر مبارزات پیروزمند کارگری، کارگران بتوانند مثلاً تعطیلات با حقوق یا خدمات درمانی مجانی یا حق ایاب و ذهاب را در دستمزد میانگین سالانه خود بگنجانند. البته این ارزش در جهت عکس هم می‌تواند تغییر کند و آن وقتی است که کارفرمایان (با کمک دولت یا بدون آن) بتوانند افزایش سهم دستمزد بگیران در صندوق خدمات درمانی یا حق بازنشستگی یا خدمات آموزشی را به طبقه کارگر تحمیل کنند، یا این که با کاهش از میزان دستمزدهای واقعی موفق شوند خانوارهای کارگری را از این خدمات محروم سازند و آنان مجبور شوند برخی کالاها و خدمات را با پول دستمزد خود شخصاً بخرند.

بنابراین، مارکس چه "در دفاع از نظریه اش در مورد ارزش نیروی کار" و چه برای "اثبات" تفسیر خاص خود از نظریه ارزش کار، فرض نمی‌کند که سبید خدمات و اجناس دستمزدی که خانوارهای کارگری مصرف می‌کنند، یکسان است و اصولاً به چنین فرضی نیازی هم ندارد.

۴- جبرگرایی مکانیکی یا پارامتری

یکی از مهم‌ترین جنبه‌های کتاب *الستر*، مخالفت شدیدش با دیالکتیک است (۳۴-۴۸) که فقط تحت عنوان "متافیزیک هگلی" یعنی، تناقض‌های منطقی از سوی او مطرح شده است. *الستر* قبول ندارد که دیالکتیک ماده‌گرایانه مارکس، راهی است برای درک تضادهای واقعی (یعنی متضاد بودن حرکت طبیعت، تاریخ، خود فرایند شناخت و رابطه میان ذهن و عین). اما رد دیالکتیک ماتریالیستی هم چون تف سربالایی بر خود *الستر* بر می‌گردد. *الستر* دیالکتیک را رد می‌کند اما خود در دام دیالکتیک می‌افتد، شبیه مگسی که در تار عنکبوت گرفتار آید. او، علیرغم میل باطنی، از درک فرایندهای تاریخی واقعی درمی‌ماند و این دقیقاً به این خاطر است که این فرایندها در نگاه اول "منطقاً ناقص هم" به نظر می‌آیند. به غیر از این، پاسخ دیگری به ذهنش نمی‌رسد (چرا که "منطق" اش خطاست و به جای آن که دیالکتیکی باشد مکانیکی و صوری است).

وقتی که او به مسأله موسوم به انباشت اولیه سرمایه می‌پردازد، با پیروی از ماکس وبر به شدت به مارکس می‌تازد که دشوار بودن درک "انگیزه سرمایه‌گذاری مجدد" را در طلوع جامعه بورژوازی ندیده است. اما مسأله بر سر پیدا کردن "انگیزه" ای برای صاحبان پول- سرمایه برای سرمایه‌گذاری مجدد سودشان نیست. در بیشتر تمدن‌های جهان، بازرگانان و صراف‌ها (بانکدارها) هزاران سال این کار را کرده‌اند. رساله‌های بی‌شماری در خصوص نحوه چگونگی تقسیم سود و میزان اختصاص سود در سرمایه‌گذاری مجدد نوشته شده‌اند، از تورات یهود گرفته تا سناتورهای رومی، از حکمای چینی گرفته تا فلاسفه مسلمان.

در واقع، گوشزد مارکس کاملاً درست است وقتی به این اشاره می‌کند که این سرشت پول - سرمایه است که پیوسته به افزایش پول گرایش دارد. این که فرایند گردش پول (یعنی چرخه پول-کالا-پول) جای فرایند گردش کالا ساده (یعنی چرخه کالا-پول-کالای) را گرفت عملاً بیهوده می‌بود اگر در گردش پول-کالا-پول، بر ارزش پول اولیه افزوده نمی‌شد. و بر ارزش آن نمی‌توان افزود مگر این که دست‌کم بخشی از سود در سرمایه‌گذاری مرحله بعدی به کار گرفته شود (یعنی انباشت سرمایه صورت گیرد).

در دوران پیش از سرمایه‌داری، روابط سیاسی و اجتماعی میان صاحبان پول - سرمایه و انواع طبقات حاکم یک مشکل واقعی بود. صاحبان پول - سرمایه، از این که میداد بیش از اندازه سرمایه انباشت کرده باشند و یا بیش از اندازه ثروتمند شده باشند و بدین خاطر اموال شان توسط طبقات حاکم مصادره شود، در هراسی دائمی به سر می‌بردند. از همین رو، واکنش طبیعی آن‌ها پنهان کردن بخشی از ثروت شان و یا تبدیل آن به املاک و مستقالات بود. به همین دلیل از سرمایه‌گذاری بخشی از سود خودداری می‌ورزیدند، در نتیجه سرمایه‌گذاری مجدد سرمایه‌های انباشته بطور کلی نامتداوم و در نتیجه، محدود بود (چه در اثر مصادره‌های واقعی و چه در واکنش به خطر مصادره).

تنها آن هنگام که رابطه نیروهای اجتماعی- سیاسی تغییر کرد، آن هنگام که در مقابل خطر غصب اموال و سلب مالکیت، تضمین‌های واقعی و پایدار به دست آمد، سرمایه‌گذاری مجدد نامتداوم (انباشت سرمایه) متداوم شد و این امکان فراهم آمد که وجه تولید سرمایه‌داری برای همیشه تثبیت شود. در قرن پانزدهم هنوز این احتمال وجود داشت که لویی یازدهم از ژاک کوار بانکدار که هزینه جنگ‌های وحدت فرانسه را تأمین کرده بود، سلب مالکیت کند. ام در قرن شانزدهم شارل پنجم امپراتور اسپانیا، اتریش و هلند (جدای از کشورهای آمریکایی)، دیگر نمی‌توانست از بانکداران آلمانی و آنتورپی که هزینه جنگ‌هایش را تأمین کرده بودند سلب مالکیت کند. این مناسبات نیروهای سیاسی و اجتماعی بود که تغییر کرده بود و نه "انگیزه‌های" صاحبان پول - سرمایه.

به همین ترتیب، الستر نمی‌تواند به نحو رضایت‌بخشی زنجیره تاریخی رویدادهایی را توضیح دهد که نخست به ظهور طبقات حاکم انجامیدند و سپس به تولید ارزش افزونه توسط پرولتاریای نوین (یعنی بازتولید پیوسته سرمایه و طبقه سرمایه‌دار).

الستر در صفحه ۱۶۹ می‌گوید: افزایش در میزان بارآوری نیروی کار فقط امکان پیدایش اضافه تولید و امکان استثمار را با خود به همراه می‌آورد. اینکه این امکان، متحقق می‌شود یا نمی‌شود، به "آمادگی" (خواست) تولیدکنندگان به کار بیشتر بستگی دارد؛ آن‌ها همیشه می‌توانستند کمتر کار کنند.

اما زنجیره واقعی رخدادها در ظهور جامعه طبقاتی این چنین نیست. بالا رفتن بارآوری نیروی کار سرانجام به یک اضافه تولید واقعی (مثلاً انبارهای غله) انجامید که بعدها یا توسط فاتحان خارجی (یونانیان، تمدن‌های بومی قاره آمریکا پیش از کشف کریستف کلمب، مناطق حاره در آفریقا) و یا حاکمان محلی (در مصر، چین، روم، و...) غصب شد. وقتی الستر می‌گوید تولیدکنندگان می‌توانستند از کار بیشتر برای تولید اضافه "خودداری کنند" فراموش می‌کند که این حاکمان بودند که آن‌ها را مجبور به این کار می‌کردند. در واقع در تحلیل نهایی این دقیقاً همان چیزی است که حکومت طبقاتی برای آن وجود دارد. تنها چاره دیگر، انقلاب و یا فرار بود که غالباً رخ می‌داد. این واکنش‌ها تنها تا زمانی که جزئی، بی اهمیت و هر از گاهی باشند است که طبقه حاکم و روند تولید افزونه می‌توانند تثبیت یابند. طبقه حاکم تا زمانی می‌توانست بطور مداوم و پیوسته از این تولید افزونه بیشتر برخوردار شود که این واکنش‌ها فقط واکنش‌هایی کوچک، حاشیه‌ای و مقطعی باشند.

افزون بر این، الستر با طرح پرسش زیر، در واقع یکی از بن‌نماترین بحث‌ها بر ضد نظریه ارزش افزونه را تکرار می‌کند:

"واضح و مبرهن است که وجود سود تنها به این دلیل امکان‌پذیر است که کارگران کل تولید خالص را مصرف نمی‌کنند... اما این ثابت نمی‌کند که کارگران دارای توان راز آمیز خلق چیزی از هیچ هستند. خلاصه این که توانایی انسان برای بهره‌گیری از طبیعت، امکان وجود تولید افزونه را در هر سطحی از مصرف فراهم می‌سازد. اما این که این اضافه تولید باید برای مصرف بیشتر کارگران یا برای مصرف سرمایه‌دار یا برای سرمایه‌گذاری مجدد صرف شود پرسش دیگری است که هیچ ربطی (!) به مسأله 'منبع نهایی سود' ندارد." (۱۴۱)

اگر یک رعیت در هفته سه روز را بر روی زمین خود کار کند و سه روز را بر روی اراضی اربابش، "منبع نهایی درآمد ارباب" کاملاً روشن است: کار بدون دستمزد رعایا^۷. مشابهاً یک کارگر در طول یک روز کار با بکار گرفتن عضلات، اعصاب و مغز خود بر ارزش ماشین‌ها و مواد خام می‌افزاید، چرا که وی عملاً هشت ساعت کار کرده اما دست مزدش مثلاً معادل چهار ساعت کارش (یا ارزش نیروی کار خود) است. این به معنای آن است که او نیمی از کار هفتگی خود را در ازای هیچ به کارفرما داده است؛ دقیقاً همانند آن رعیت. "منبع نهایی سود" (یا به بیان دقیق‌تر اجاره‌ها، بهره‌ها و سودها، یعنی کل درآمد طبقه بورژوازی) در همین ۴ ساعت است. در مورد برده یا رعیت، فرایند مزبور، یعنی غصب ارزش افزونه، مثل روز کاملاً روشن است. اما در مورد کارگر صنعتی مزدبدر، این فرایند به دلیل انواع معاملات پولی پیچیده و پی در پی و مناسبات بازاری در هاله‌ای از ابهام قرار می‌گیرد، و همین ابهام، آشکار سازی آن را دشوارتر می‌سازد. اما این نکته به هیچ وجه ذره‌ای از واقعیت آن نمی‌کاهد. بزرگترین سهم مارکس در علم اقتصاد (و در تاریخ) توضیح این فرایند به کمک نظریه اش در مورد ارزش افزونه است که در تحلیل نهایی چیزی نیست جز جلوه پولی اضافه تولید جامعه.

برای رد کردن اساس این نظریه، یا باید منکر آن شد که کارگران ارزشی بر ارزش ماشین‌ها و مواد خام می‌افزایند، و یا باید منکر آن شد که این ارزش افزوده بین سرمایه و کار تقسیم می‌شود (یعنی فرض شود که تمام ارزش افزوده کارگران به خودشان می‌رسد؛ اما در این صورت، اصلاً چرا سرمایه‌داران علاقه به استخدام کارگران دارند؟) نکته‌ای که تاکنون پاسخی به آن داده نشده است. بدین ترتیب نظریه ارزش افزونه مارکس که ۱۳۰ سال پیش برای اولین بار فرموله شد امروزه کماکان زنده است و موی دماغ.

از این واقعیت که محصول افزونه (ارزش افزونه) تولید شده توسط طبقه کارگر برای مقاصد مختلف مورد می‌تواند مورد استفاده قرارگیرد، هیچ ربطی به این دو پرسش اصلی ندارد: این که چه کسی واقعاً آن را تولید می‌کند؟ و این که چه کسی عملاً آن را غصب می‌کند؟ به صرف این که ارباب بخشی از درآمد خود را صرف ساختن کلیسا و یا جاده می‌کند، کسی مدعی نمی‌شود که رعیت‌ها درآمد ارباب را تولید نمی‌کنند. این نظر که ارزش افزونه از هیچ تولید می‌شود مصداق بارز پی نخودسیاه فرستادن است و پس از طرح این نکته انحرافی چنین نتیجه‌گیری کردن که پس هیچ دلیلی برای وجود "منبع نهایی سود" در کار نیست، چیزی بیش از یک مغلطه محض و یک پاره گویی نیست.

جبرگرایی دیالکتیکی در عین آن که در تقابل با جبرگرایی مکانیکی و یا جبرگرایی از نوع منطقی صوری قرار دارد یک جبرگرایی پارامتریک هم هست؛ چرا که به طرفداران ماتریالیسم تاریخی امکان می‌دهد جایگاه واقعی کنش آدمی در انکشاف تاریخ دریابد و پیامد بحران‌های تاریخی را بفهمد. درست است که زنان و مردان تاریخ خود را می‌سازند، ولی نتیجه اعمال شان بطور مکانیکی از پیش تعیین نشده است. اکثر بحران‌های تاریخی (اگر نگوئیم همه آن‌ها) آستان یکی از چند پیامد احتمالی خواهند بود و نه پیامدهای تصادفی و دلخواهی بیشمار. از همین روست که ما عبارت "جبرگرایی پارامتری" را بکار می‌بریم که بیانگر وجود احتمالات متعدد در مجموعه معینی از پارامترهاست.

مارکس هرگز سوسیالیسم را "اجتناب‌ناپذیر و حتمی" نمی‌بیند. یک بحران تاریخی عمیق در یک جامعه معین ممکن است یا به پیروزی طبقه انقلابی بینجامد و یا به سقوط مشترک همه طبقات اجتماعی (مثلاً بازگشت به بربریت). این همان چیزی است که در عهد باستان رخ داد. همان چیزی که ممکن است امروز نیز دوباره رخ دهد. اگر غیر از این باشد مبارزه آگاهانه برای سوسیالیسم یا یکسره بی‌فایده است و اتلاف وقت و یا صرفاً تلاشی پرمخاطره‌ای است برای "شتاب بخشیدن" به فرایندی که به هر صورت خود به خود رخ خواهد داد.

از نظر مارکسیسم چنین دیدگاه تقدیرگرایانه‌ای از تاریخ کاملاً مردود است. این دیدگاهی است که الستر و طرفداران کائوتسکی در بین‌الملل دوم به آن نزدیک ترند. افزون بر این، مارکسیسم درک درستی از دو وجهی بودن عمل و بی‌عملی اجتماعی-سیاسی دارد. پیامدهای اخلاقی بی‌عملی نیز که همواره به معنای پذیرش سیر جاری رویدادهای به ظاهر "غیرقابل برگشت" است، از نگاه مارکسیسم دور نمانده است. مارکسیسم همه را به مقاومت فرا می‌خواند و با درک پارامترهای مادی/اجتماعی این مقاومت مقذور، می‌کوشد رویدادهای به ظاهر اجتناب‌ناپذیر را اجتناب پذیر کند. نه هیتلر و نه استالین هیچ یک محصول اجتناب‌ناپذیر انکشاف تاریخ نبودند. پیروزی‌شان نیز محتوم نبود. پیروزی هر یک حلقه آخیزی در زنجیره کنش‌ها و واکنش‌هایی بودند که بی‌عملی برخی نیروی‌های اجتماعی نقش مهمی در آن‌ها داشت.

مسئولیت تاریخی بی‌عملی سوسیال دموکراسی آلمان در فاصله تابستان ۱۹۳۲ تا بهار ۱۹۳۳ (به علاوه مسئولیت اصلی طبقه حاکم آلمان و مسئولیت فرعی سیاست‌های جنایتکارانه استالین) در قدرت‌گیری هیتلر و تحکیم قدرت او تعیین‌کننده بودند و همه مورخان جدی تاریخ به آن اذعان داشته‌اند. اما مسئولیت دیگری که اهمیت آن کمتر از این‌ها نیست (هرچند که مورخان کمتر به آن اذعان داشته‌اند)، مسئولیتی است که رزا لوکزامبورگ به شدت بر آن پای فشرد: یعنی رها کردن عامدانه انقلاب پیروزمند روسیه و منزوی و تنها گذاشتن آن در اوج جنگ در فاصله دسامبر ۱۹۱۷ تا پاییز ۱۹۱۸. حکومت ترمیدور* دیکتاتوری استالین در روسیه، یعنی ضدانقلاب سیاسی در فردای انقلاب اجتماعی پیروزمند روسیه، هزاران بار بیشتر محصول ضد انقلاب سوسیال دموکراسی آلمان در سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۱۸ (یعنی ابرت، نوسک، و اسکیدمان) بود تا محصول لنین، مارکس که جای خود دارد.

۵- درک تاریخی از پیشرفت بشر

به همان ترتیب که رد ماتریالیسم دیالکتیک مانع آن می‌شود که الستر نقش میانجی گرایانه نیروهای اجتماعی میان افراد و شرایط اجتماعی که در آن قرار دارند را دریابد (و مانع درک نقش میانجی گرایانه مبارزه طبقاتی ما بین روابط تولیدی و نیروهای مولد می‌شود)، مانع درک صحیح از رویکرد مارکس به پیشرفت (تاریخی) بشر هم می‌شود. مارکس پیشرفت تاریخ را نه یک حرکت خطی ساده بلکه حرکتی همواره دارای تضاد درونی می‌بیند. هر گامی که آدمی در مسیر چیره شدنش بر طبیعت برمی‌دارد، ظاهراً فرین است به شکلی از تبعیت انسان به سرنوشتی کور و محتوم. هم چنین این پیشرفت از نظر مارکس نه یک پیشرفت ناهمزمان و موازی بلکه پیشرفتی تاریخی‌ای است ناهمزمان و منقطع. آن چه که در کوتاه مدت یک پیشرفت به نظر می‌رسد چه بسا در درازمدت یک پسرفت باشد. عکس آن هم محتمل است. همه چیز همواره موضوع تحلیل مشخص از فرایند مشخص است نه کلیات و تجریدهای منطقی و متافیزیکی.

هنگامی که الستر از تأکید مارکس بر نتایج مترقیانه سلطه بریتانیا بر هندوستان (۱۱۲-۱۱۱) یاد می‌کند، در واقع غیر مستقیم می‌خواهد بگوید که پس مارکس سلطه بریتانیا بر هند و همچنین همه پی آمدهای این سلطه را موجه می‌داند. اگر این طور است پس چرا همین مارکس با شور و حرارت از شورش سربازان هندی علیه همان حکمرانان حمایت می‌کند؟ الستر می‌توانست به این نکته نیز اشاره کند که مارکس و انگلس در حالی که بر ویژگی و نتایج مترقیانه برده‌داری در مقایسه با برخی شرایط پیش از آن تأکید داشتند معذا در عین حال قیام‌های بردگان علیه برده‌داری را که با جنبشی به رهبری اسپارتاکوس شروع شد را می‌ستودند و از آن حمایت می‌کردند. آیا چنین نحوه برخوردی متناقض و غیرمنطقی است؟ نه، البته به شرط این که ویژگی دیالکتیکی (یعنی ناهمزمانی تاریخی) پیشرفت بشر را بپذیریم.

به واقع اگر آدم اسیر احساسات نباشد، به آسانی می‌پذیرد که حتی از نقطه نظر خود برده، بردگی بمراتب بهتر است از اسارت و یا کشته شدن در جنگ (چه رسد به این که غذای یک آدم خور شود، پدیده‌ای رایج در دوران گذار از کمونیسم بدوی قبیله‌ای به جامعه برده‌داری). مشابهاً می‌توان قبول کرد که از نظر یک تولیدکننده، رعیت بودن بهتر است تا برده بودن. برای هر ناظری که دسخوش احساسات نشود کاملاً روشن است که دلیل این که در یونان باستان شهروندان آزاد می‌توانستند وقت زیادی را به امور اجتماعی و سیاسی اختصاص دهند، این بود که زندگی و معاش‌شان از قیل کار بردگان تأمین می‌شد، واقعیتی کاملاً شناخته شده و مسلم. اما از نظر همین ناظر همین واقعیت پیامدهای بسیار مثبتی برای جامعه داشت.

اما این به هیچ وجه به معنای آن نیست که برده‌ها و رعیت‌ها باید علی‌القاعده به این سرنوشت "مترقی" خویش تن دهند. برعکس، آن‌ها با انقلاب بر ضد بردگی و سرواژ، به نوبه خود از دو جنبه مایه پیشرفت بشر شدند. از یک سو، حکم رانان را واداشتند تا به دنبال شکل‌های پیچیده‌تری از استثمار بگردند، از جمله پیشرفت‌های تکنولوژیک (که این تا اندازه‌ای به خاطر کمبود نیروی انسانی، یعنی کمبود برده‌ها، بود). از سوی دیگر، سنت مبارزه سازش‌ناپذیر آگاهانه (ایدئولوژیک و سیاسی) بر ضد همه اشکال سرکوب و استثمار را پایه گذاشتند، سنتی که بدون آن تلاش پرولتاریای امروزی برای رسیدن به یک جامعه بی‌طبقه، دشوارتر می‌بود.

بدفهمی دیدگاه دیالکتیکی و تاریخی مارکس در باره پیشرفت بشر، الستر را وامیدارد تا نگاهی "غایت‌گرایانه و ابزاری" به مارکس نسبت دهد و مدعی شود که این نگاه موجب شد که مارکس نسبت به آثار و پی آمدهای غیرانسانی سیستم ماشینی و کارخانه‌ای سرمایه‌داری شده، بی‌اعتنا باشد. الستر تا آن جا پیش می‌رود که گاه و بی‌گاه نوعی توجیه نظام سرمایه‌داری را به مارکس نسبت می‌دهد، شبیه "توجیه مرسوم استالینیسم" (۱۱۷). و این بخش از کتابش را با این اعلام جرم آتشینی به پایان می‌رساند:

"بنابراین، اعتراض اصلی ما به آن نظریه‌های پندارورزانه درباره تاریخ است که بر مقوله 'عقب‌نشینی برای جهش به پیش' استوارند، این اعتراضی است به عمل و نه به نظریه. نارسایی‌های عقلانی این نظریه‌ها، هرچند در قیاس با استانداردهای تفکر عقلانی، جدی‌اند، اما در قیاس با فجایع سیاسی که ممکن است به بار آورند چندان اهمیتی ندارند^۱. ما باید احترام به انسان به مثابه یک فرد را که قلب و روح نظریه کمونیسم مارکس است حفظ کنیم و نه فلسفه تاریخ آن را که انسان‌های ماقبل کمونیست را خیل گوسفندانی برای قربانی کردن می‌بیند." (۱۱۸-۱۱۷)

اگر کسی نوشته‌های مارکس و انگلس درباره آثار اجتماعی فاجعه‌بار صنعتی شدن سرمایه‌داریانه را حتی مروری سطحی هم کرده باشد، برداشتی فوق را اگر استنباطی آشکارا در تضاد با اندیشه مارکس نداند دست‌کم ارائه زمخت و احمقانه نظریه مارکس خواهد نامید (باید به این نکته هم اشاره شود که الستر در بخش‌های دیگر کتابش در تناقض با همین موضع خود سخن می‌گوید). دلیل ارائه نادرست نظر مارکس توسط الستر از عدم صداقتش نیست بلکه علتش در تعصبات ایدئولوژیک و از جزماندیشی شبه منطقی آب می‌خورد (یعنی ناتوانی اش در درک وحدت واقعی و عملی گزاره‌هایی که به ظاهر متضادند).

مارکس در حالی که بیش از هر نویسنده هم‌عصر خود به توان بالقوه انقلابی و رهایی‌بخش نظام ماشینی مدرن وقوف داشت، و بیش از همه به توان بالقوه آن در کاهش چشم‌گیر زمان کار، در عین حال به این نکته هم آگاهی داشت که وقتی این دستگاه‌ها در خدمت حاکمیت سرمایه و در جهت منافع سرمایه داران قرار گیرند چه فجایعی می‌تواند برای بشر داشته باشند:

"تولید سرمایه‌دارانه باعث توسعه فنون و افزایش میزان درهم‌آمیختگی فرایندهای اجتماعی تولید می‌شود، این همه اما هم زمان همراه است با تخریب منابع اصلی همه ثروت‌ها (خاک و کارگر)." ^۹

و در نوامبر ۱۸۷۷ مارکس در پاسخی به مجله روسی Otechestvenniye Zapiski می‌نویسد:

"در مؤخره بر دومین چاپ آلمانی کتاب 'سرمایه'... از یک 'محقق بزرگ روسی' یاد کردم... او می‌پرسد که آیا همانطور که اقتصاددانان لیبرال می‌گویند روسیه برای رسیدن به نظام سرمایه‌داری باید با ویران کردن جوامع روستایی شروع کند، یا برعکس، با توجه به رشد ویژه و شرایط تاریخ اش، می‌تواند بدون تجربه کردن شکنجه‌های نظام سرمایه‌داری، از همه دستاوردهای آن برخوردار شود." ^{۱۰}

مارکس و انگلس در طول زندگی شان همواره آکنده از خشم اخلاقی سوزانی علیه شرارت‌های سرمایه‌داری بودند، این همان چیزی است که "ماکسی‌میلیان روبل به درستی بر آن پای می‌فشارد ولی الستر با کمال تعجب کم‌ترین اشاره هم به آن نمی‌کند. این خشم در فرازهای بیشمار از نوشته‌های این دو به چشم می‌خورد که در این جا تنها چند مورد را بازگو می‌کنم. مارکس در مقدمه "مقاله‌ای برای نقد فلسفه حق هگل" نوشت:

با آموزش این نکته که برای انسان والاترین موجود خود انسان است، نقد دین به پایان می‌رسد، از همین رو، واژگونی همه روابطی که در آن انسان‌ها به موجوداتی خوار، دریند، مطرود، زیون و... بدل می‌شوند، حکم مطلق است... ^{۱۱}

با آن که مارکس کلمات فوق را در سال ۱۸۴۲ گفته بود، بار دیگر در دو نامه در بیست و پنج سال بعد در سال‌های ۶۷-۱۸۶۰ می‌نویسد:

"از آن جایی که ما هر دو آگاهانه، و هر یک به شیوه خود، با پاک‌ترین انگیزه‌ها و با بی‌اعتنایی مطلق به منافع خصوصی، سال‌هاست که پرچم 'زحمتکشان و بینوایان' را در برابر چشمان بی‌فرهنگان بی‌مایه به اهتزاز در آورده‌ایم، اگر بنا باشد بر سر چیزهای بی‌اهمیت، که از سوءتفاهم‌ها مایه می‌گیرند، مبارزه را ترک کنیم، باید آن را توهینی بسیار خفت‌انگیز علیه تاریخ بشمارم" ^{۱۲}.

"راستی چرا من پاسخ ترا ندادم؟ برای این که پایم لب‌گور است و به همین خاطر، باید هر لحظه زندگی‌ام را وقف تکمیل کتابم کنم، کتابی که سلامتی ام، خوشی ام و خانواده‌ام را سر آن گذاشته‌ام. مطمئنم که لزومی ندارد توضیحات بیشتری بدهم. من به عقل این آدم‌های که 'اهل عمل' می‌نامندشان، می‌خندم. اگر کسی انتخاب کرد که خر باشد، البته مختار است که به رنج انسان‌ها پشت کند و سر در آخور خود فرو برد" ^{۱۳}.

و تکان‌دهنده‌تر از همه، این بند از فصل ۲۳ جلد اول "سرمایه":

"در نظام سرمایه‌داری همه شیوه‌هایی که برای افزایش بارآوری اجتماعی نیروی کار به کار گرفته می‌شوند به ضرر فرد کارگر تمام می‌شوند. کلیه ابزارهایی که برای توسعه تولید به کار گرفته می‌شوند دچار نوعی وارونگی دیالکتیکی می‌شوند و به ابزارهایی برای انقیاد و استثمار تولیدکنندگان تبدیل می‌شوند. این‌ها کارگر را از شکل طبیعی خارج می‌کنند و او را به انسان تکه تکه شده تبدیل می‌کنند، او را تا حد یک زانده ماشین فرومی‌کاهند و با تبدیل کارش به نوعی شکنجه، ارضای خاطر واقعی اش از کارش را از بین می‌برد. به همان نسبت که علم در مقام نیروی مستقل وارد فرایند کار می‌شود، به همان نسبت هم ابزاری می‌شود که کارگر را از امکانات فکری فرایند کار بیگانه می‌سازد. این ابزار شرایط کار را از شکل می‌اندازند و کارگر را در جریان کار مشمول خودکامگی می‌کند، که به دلیل بی‌معنایی اش سخت نفرت‌انگیز است. او زندگی اش را وقف کار می‌کند و همسر و فرزندانش را به زیر چرخ و دنده‌های خردکننده سرمایه هول می‌دهد." (۷۹۹)

و مردی که این کیفرخواست خروشان برضد سرمایه‌داری را بر پایه خشم اخلاقی فوق‌العاده نوشت، به این متهم می‌شود که به انسان‌های ماقبل کمونیست (از جمله کارگران سرمایه‌داری!) را به چشم "گله گوسفندانی برای کشتارگاه" می‌بیند! ضدیت با دیالکتیک آن چنان چشمان الستر را کور کرده است که متوجه نمی‌شود با به مارکس نسبت دادن این مفاهیم مکانیستی کوتاه‌بینانه و پوچ در خصوص "پیشرفت" و یا "سیاست واقعی"، نظیر این که صنعتی شدن لزوماً جامعه را برای

کمونیسم آماده می‌کند، که صنعتی‌شدن صرف نظر از این که بشریت و کارگران چه قیمتی برای آن می‌پردازند، به‌خودی‌خود خوب است، و ... چه بی‌انصافی شدید در حق مارکس روا می‌دارد.

آنچه در نظر مارکس همواره تعیین کننده است عبارت است از بالا بردن میزان اعتماد به نفس، خلاصی از شر روحیه تسلیم طلبی و نوکر صفتی، ارتقای روحیه مبارزه جویی، اتحاد یک پارچه و آزاد همه استعمارشدگان و سرکوب‌شدگان. و این همه دقیقاً به این خاطر است که در درازمدت هرگونه شرایطی که در آن انسان سرکوب می‌شود باید برانداخته شود و این کار فقط از عهده خود سرکوب‌شدگان برمی‌آید. این همان "حکم مطلق" است که در طول زندگی مارکس راهنمای سیاست او بود و به نظر الستر "چپ‌افراطی" می‌نماید.

این دیدگاه الستر است که تضاد دارد نه دیدگاه مارکس. چرا که بدیل عبارت خواهد بود از نخبه‌گرایی پدرسالارانه و متکبران‌های که در آن این "دانشمندان" (یا "سیاستمداران دانشمند") هستند که به خود حق می‌دهند هم چون شاهان تعیین کنند که چه چیز "ممکن" و چه چیز "ناممکن" (از جمله برضد کسانی که درگیرند)، و این "ممکن" ها و "ناممکن" ها را تعیین کنند. تشابه این دیدگاه با دیدگاه فرقه مذهبی یسوعیون و استالینیسیت ها از همان لحظه ای آشکار می‌شود که حکم مطلق، یعنی (رهایی زحمتکش‌ان تنها دستکار خود زحمتکش‌ان می‌تواند باشد) و تعهد به آن اندکی و یا بخشاً و یا موقتاً کنار گذاریم. بحث من این است که مارکس با افتخار تمام در زندگیش سیاسی در عمل هیچ گاه این دو حکم مطلق را رها نکرد، و هیچ انسان مدعی سوسیالیست هم نباید لحظه ترک کند.

۶- انقلاب و ضدانقلاب

الستر درباره انقلاب خیلی چیزها نوشته، برخی از نوشته‌های او معنای چندانی ندارند و عملاً همه آن‌ها کاملاً نادرست اند. همه تناقضات آشفته او در دو عبارت زیر به اوج خود می‌رسند. در نخستین چنین آمده است:

"کمونیسم فقط هنگامی مطلوب است که نظامی بهینه برای توسعه نیروهای تولیدی باشد (یا بشود). به این می‌گوییم شرایط عینی لازم برای کمونیسم. کمونیسم فقط آن هنگام امکان‌پذیر است که انکشاف سرمایه‌داری انگیزه‌ای برای برانداختن سرمایه‌داری در مردم ایجاد کرده باشد. به این می‌گوییم شرایط ذهنی لازم برای کمونیسم. روشن است که مارکس به نظریه‌ای نیاز داشت که حضور هم زمان این دو شرایط را تضمین کند." (۲۹۳)

این سخن به لحاظ منطقی متناقض و به لحاظ تاریخی غیرقابل دفاع است. منطق واقعی وارونه منطق الستر است: کمونیسم فقط هنگامی امکان‌پذیر است که توسعه سرمایه‌داری انگیزه‌ای برای مردم ایجاد کرده باشد که آن را از میان بردارند (شرایط ذهنی) و این هم هنگامی است که امکان مادی از میان برداشتن مالکیت خصوصی، تولید کالایی و دستمزد های پولی به عنوان "مشوق اصلی کار" (یعنی امکان مادی از میان برداشتن جامعه طبقاتی و دولت) بنقد ایجاد شده باشد. این که چرا امکان پدیداری کمونیسم را باید به "شرایط بهینه" توسعه نیروهای تولیدی ربط داد، یک راز است اما باز هم رازآمیزتر می‌شود وقتی که معنای "بهینه" را در عمل به حد "پیشرفت فنی نامحدود" یا حتی به تولید حداکثر، فرو بکاهیم. (۱-۲۹۰)

این آشکارا یک مصادره به مطلوب است. "تولید برای تولید" هدفی است در سرمایه‌داری و نه در کمونیسم. چرا که در سرمایه‌داری شکوفایی شخصیت زنان و مردان و موفقیت شان در زندگی به ناگزیر باید به انباشت هرچه بیشتر (و البته بی‌فایده‌تر) چیزهای مادی ربط داشته باشد؟ چرا در مقایسه دو نظام و سنجش برتری یکی بر دیگری معیار سنجش تنها میزان تولید باید باشد، یعنی این که کدام نظام می‌تواند بیشتر تولید کند؟ چرا مثلاً حفظ بشریت در برابر نابودی اتمی، نابودی محیط زیست، تنش های جانکاه همگانی ناشی از رقابت های بیرحمانه (و این که همه نیازهای بشر را بتوان با وجود برجیده شدن مالکیت خصوصی برآورده ساخت) معیار و "انگیزه" ای برای از میان برداشتن نظام سرمایه‌داری نباشند؟ چرا معیار اعتبار سیستم در میزان تولیدش باید باشد؟^{۱۴}

در پاراگراف بعدی که به موضوع "انقلاب کمونیستی" می‌پردازد، با رویکردی باز هم شگفت انگیز تر روبه‌رو می‌شویم:

"بسیاری از آثار مارکس که وی در آن‌ها به مسأله استراتژی و تاکتیک‌های انقلابی می‌پردازد، با اهداف عملی نوشته شده اند. این آثار در جریان یک انقلاب، یا به امید یک انقلاب نوشته شده و باید به عنوان ابزاری برای پیشبرد این هدف درک شوند. در آن‌ها با دو گرایش متمایز روبه‌رو هستیم، که من آن‌ها را گرایش به سازش و گرایش به پند و اندرز دادن می‌نامم. این دو گرایش را البته باید از گرایش به اندیشه متکی بر آرزو‌هایش که حاکم بر آثار مارکس است، جدا کرد. گرایش به پند و اندرز دادن اندیشه او را از شکل انداخت و گرایش سازش نحوه بیان او را." (۴۳۸)

در اینجا هم رویکرد الستر نادرست است: در این رویکرد یکی از تزه‌های محوری ماتریالیسم تاریخی نادیده گرفته می‌شود. هنگامی که یک جامعه معین (با وجه تولیدی معینی) دچار بحران ساختاری می‌شود (یعنی وارد مرحله سرانجامی و سقوط شده)، هنگامی که مجموعه معینی از روابط تولیدی مانع توسعه بیشتر نیروهای تولیدی می‌شوند، نیروهای تولیدی علیه نظم اجتماعی موجود شورش می‌کنند که مهم ترین شکل این شورش ها، شورش نیروهای تولیدی انسانی است. به دیگر سخن بحران های پیشا-انقلابی و انقلابی، بطور اجتناب‌ناپذیر و مستقل از هر پیامد "ایده‌آل" مفروضی رخ می‌دهند، مستقل از این که سیاستمداران، دانشمندان، فلاسفه، اخلاق‌گرایان یا موعظه گران درباره پی آمدهای این شورش ها چه می‌اندیشند و مستقل از این که آدم براین باور باشد که این شورش ها فقط به تحولات ناخوشاند می‌انجامد و یا هر باور دیگری.

بطور کلی اینکه: جنبش انقلابی استثمارشدهگان و ستم دیدگان بر ضد استثمار و ستم همراه اجتناب‌ناپذیر استثمار و ستم است که به اندازه خود جامعه طبقاتی قدمت دارد. این جنبش‌ها در همه دوران‌ها و در همه تمدن‌ها رخ داده‌اند، گرچه نه بی‌وقفه اما بطور متناوب. هنگامی که این جنبش‌ها با بحران عمیق اجتماعی هم‌زمان می‌شوند، صبغه پیشا-انقلابی و یا انقلابی به خود می‌گیرند. انقلاب هنگامی رخ می‌دهد که به قول لنین فرادستان دیگر نمی‌توانند بطور معمول حکمرانی کنند و فرودستان دیگر نمی‌پذیرند که فرادست بر آنان حکم رانده.

از آغاز قرن بیستم (از زمان انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه) این گونه بحران‌های انقلابی بارها و بارها در بسیاری از کشورهای و در پنج قاره رخ داده‌اند. در پنجاهمین سالگرد انقلاب اکتبر، هفته‌نامه اکونومیست در سرمقاله مشهوری پیش‌بینی کرد که با مضحکه انقلاب فرهنگی چینی‌ها (و شکست قابل پیش‌بینی آن)، چرخه انقلاب‌هایی که از سال ۱۹۱۷ (اگر نگوییم از سال ۱۱۷۸۹) شروع شد، به پایان خواهد رسید. (البته این آقایان انگلیسی به راحتی فراموش کردند به انقلاب‌های قرن هفدهم انگلستان و انقلاب سال ۱۷۷۶ آمریکا هم اشاره کنند). من همان زمان با اطمینان پاسخ دادم که تاریخ نشان خواهد داد که پیش‌بینی آنان نادرست از آب درخواهد آمد زیرا بحران‌های ساختاری جامعه بورژوازی ژرف‌تر از این حرف‌ها است. افزون بر این، دیری نپایید آن بحران‌های اقتصادی مورد اشاره‌ام، رخ دادند.

هنوز مرکب صفحات هفته‌نامه اکونومیست خشک نشده بود که "موش کور پیر" بار دیگر (و این بار با پوستی کاملاً سرخ) در ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه و در پاییز داغ سال ۱۹۶۹ در ایتالیا ظاهر شد. سپس انقلاب ویتنام جنوبی، انقلاب پرتغال، انقلاب ایران، انقلاب نیکاراگواه رخ دادند و هم‌چنین انقلاب لهستان، (درست است که این انقلاب نه در یک کشور سرمایه‌داری بلکه انقلابی سیاسی بر ضد دیوان‌سالاری بود، اما جزئی از انقلاب جهانی امروز است). کم‌ترین تردیدی نمی‌توان داشت که در ادامه این فهرست، ما نیز باید همانند لئاتو شاعر آلمانی میانه قرن نوزدهم، بیفزاییم: و غیره و غیره.

همانطور که تاریخ قرن بیستم، از همان شروع مباحثات میان "اصلاح‌طلبان" (با تدریجی گرایان) و "انقلابی‌ها" در درون جنبش سوسیالیستی (یعنی از بدو شکل‌گیری تجدیدنظرطلبی برنشتاینی‌ها) نشان داده، مسأله واقعی این نیست که آیا انقلاب‌ها "بد" هستند (یا به قول فردریش ابرت رهبر سوسیال‌دموکرات‌های آلمان، تجسم "شر و گناه اخلاقی") یا "قابل توصیه". مسأله واقعی این است که با توجه به این که تضادهای جامعه بورژوازی (تضادهای اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، نظامی، فرهنگی و حتی اخلاقی) بطور متناوب شدت می‌یابند، آیا سرانجام انقلاب‌ها به ناگزیر رخ خواهند داد یا نه. برنشتاین که بسیار باهوش‌تر و به لحاظ فکری منسجم‌تر از پیروان بعدیش بود، این مسأله را به خوبی فهمیده بود و آن را به خوبی بیان کرد. راه حل‌های تدریجی گرایانه او بر پایه احتمال تخفیف تدریجی تمام تضادهای درونی جامعه بورژوازی در درازمدت بود: دیگر از هیچ کدام از آن‌ها خیری نخواهد بود، نه از جنگ، نه از بحران‌های حاد اقتصادی؛ نه از بیکاری‌های توده‌ای؛ نه از فقر؛ نه از امپریالیسم؛ نه از حکومت‌های دیکتاتوری؛ نه از دست‌اندازی علیه آزادی‌های دموکراتیک؛ و نه از انفجارهای توده‌ای خودانگیزه فرابارلمانی.

با نگاهی به ترازنامه قرن بیستم، به راحتی می‌توان دید که چه کسی درست می‌گفت و چه کسی نادرست. آیا حق با برنشتاین بود یا با روزا لوکزامبورگ؟ سال‌های ۱۹۱۴، ۱۹۱۷، ۱۹۱۸، ۱۹۲۹، ۱۹۳۳، ۱۹۳۶ (اسپانیا)، ۱۹۳۸، ۱۹۴۸-۱۹۴۹، ۱۹۵۶، ۱۹۶۵ (اندونزی)، ۱۹۶۸، ۱۹۷۳ (شیلی)، ۱۹۷۵ (آرژانتین)، ۱۹۷۲-۹۲ (دومین رکود اقتصادی) همگی گواهان این مدعی هستند. طرفداران سیاست‌های تدریجی گرایانه فکر می‌کردند از این فجایع می‌توان اجتناب کرد، اما این فجایع رخ دادند. در آینده هم بارها و بارها فجایع دیگر رخ خواهند داد.

در مواجهه با جنبش‌های رهایی‌طلب توده‌های زحمتکش و در برابر این بحران‌های انقلابی که پی‌درپی رخ می‌دهند، نه مارکسیست‌ها بلکه شکاکان و تدریج‌گرایانی نظیر الستر هستند که دچار توهم و خیال‌پرداز شده‌اند. نه ما، بلکه آن‌ها هستند این جا و آن جا آرزوهایشان را به جای واقعیت می‌گیرند و به پند و اندرز دادن‌های بی‌حاصل متوسل می‌شوند و به سازش‌های مرگبار گرایش دارند^{۱۵}.

برای این می‌گویم "گرایش به سازش‌های مرگبار" زیرا وقتی آدم بکوشد مانع کسب قدرت توسط کارگران شود (یعنی مانع به پیروزی رسیدن بحران‌های انقلابی شود)، طبقه کارگر را دچار تفرقه، تضعیف روحیه و در نتیجه تضعیف کرده و باعث شکستش می‌شود (دست‌کم شکستی محدود، همانطور که در سال ۱۹۱۹ در آلمان و اتریش و در سال ۱۹۷۵ در پرتغال سال چنین شد). نتیجه آن که آدم خواهی نخواهی توازن قدرت را به نفع طبقه سرمایه‌دار تغییر می‌دهد و چرخه‌ای از ضدانقلاب را می‌گشاید که به احتمال زیاد سرانجام خودش قربانی اصلی خواهد بود، همانطور که در آلمان چنین شد. بدین ترتیب آدم عملاً به سود دشمنش کار می‌کند.

مارکس ترجیح می‌داد که در جنبش‌های انقلابی دوران خود به کارگران کمک کند تا آن‌ها به پیروزی دست یابند. به اعتقاد من امروز هم در هر جای دنیا که این جنبش‌ها عملاً رخ دهند وظیفه میرم سوسیالیست‌ها باز همین است، حتی بیش از گذشته. حتی اگر کسی (به اشتباه) بر این باور باشد که کفه ترازوی نتایج بد انقلاب سنگین‌تر از کفه نتایج خوب آن است، لابد باید این باور را قبول داشته باشد که هرچه زحمت‌کشان و سرکوب‌شدگان بیشتر و بهتر خود را سازمان دهند و بیشتر در فعالیت‌های دموکراتیک شرکت کنند بی‌شک باعث افزایش نتایج خوب و کاهش نتایج بد خواهد شد و پیروزی ضدانقلاب یقیناً شر بزرگ‌تری است. در تقابل با این رویکرد دیالکتیکی که بر اساس آن انقلاب‌های قرن بیستم فرایندهای واقعی (و اجتناب‌ناپذیری) بوده‌اند، ما تاکنون نه بحث متقاعدکننده‌ای از کسی شنیده‌ایم و نه مطلبی در جایی خوانده‌ایم. از همین روست که من افزون بر سوسیالیست بودن (یعنی افزون بر طرفداری از مبارزات رهایی‌بخش همه استثمارشدهگان و همه سرکوب‌شدگان) یک سوسیالیست طرفدار انقلاب هم هستم. این پیام مارکس است، هم پیام علمی او و هم پیام سیاسی - اخلاقی اش. این دقیقاً آن بخش از میراث اوست که امروزه بیش از گذشته زنده و معتبر است.

زدن مارکس، به نرخ روز نان خوردن و "روح زمانه" را درک کردن، امروزه یکی از مشغله‌های محبوب دانشگاهیان شده اند. بورژوازی هم بنوبه خود زدن جنبش کارگری و کاهش دستمزدهای واقعی را در اولویت قرار داده است. هر دو این‌ها به خوبی مکمل یکدیگرند، و برای هزارمین بار تأییدی است بر این که ایدئولوژی حاکم بر هر جامعه‌ای به واقع ایدئولوژی طبقه حاکم است. درست است که الستر جزو افراد جاهل و غیرصادقی که مارکس را می‌زنند قرار نمی‌گیرد، اما به هر حال او نیز به زدن مارکس مشغول است. او تنها از طریق مخدوش کردن اندیشه مارکس، و ارائه آن به مثابه اندیشه‌ای از بنیاد نامنسجم، بی‌ثبات و غیرواقعی (و در نتیجه ناتوان از توضیح واقعیت‌های اجتماعی/ تاریخی و دگرگون کردن آن‌ها) است که می‌تواند به هدفش به رسد، یعنی ثابت کند که "احتمالاً در مارکسیسم کلاسیک حتی یک اصل هم وجود ندارد که نتوان آن را زیر انتقاد شدید و پیوسته برد". از این‌رو است که جز فرو رفتن هر چه بیشتر در تناقض گویی، در نامنسجمی اندیشه و غیرواقع‌گرایی چاره‌ی دیگری برایش باقی نمی‌ماند.

* ترمیدور Thermidor نام ماه یازدهم از تقویم جدیدی بود که پس از انقلاب کبیر فرانسه مورد استفاده قرار گرفت. در نهم ترمیدور سال ۲ تقویم جدید (مطابق با ۲۷ ژوئیه سال ۱۷۹۴) حکومت روبسپیر و جناح ژاکوبین سرنگون می‌شود و با این واژگونی چرخش به راست جمهوری اول آغاز شده و راه برای کودتای ناپلئون بناپارت (در هژدهم ماه برومر سال ۸ تقویم جدید ، مطابق با ۹ نوامبر ۱۷۹۹) هموار می‌شود.

یادداشت‌ها

1- **معنا کردن مارکس** (کمبریج: انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۸۵)، صفحه ۴.

۲- نگاه کنید به مقاله‌ام با عنوان "نقش شخصیت در تاریخ: مورد جنگ جهانی دوم"، نشریه **نیو لغت ریویو**، شماره ۱۵۷، (ماه مه-ژوئن ۱۹۸۶) صفحات ۶۱-۷۷.

۳- آدم یاد ماجرای مضحک روتچیلد در قرن نوزدهم می‌افتد. پیرمرد مکار برای ساکت کردن یکی از منتقدانش به او پیشنهاد می‌کند که یک سی میلیون‌یوم (۱/۳۰.۰۰۰.۰۰۰) ثروتش را به او بدهد؛ یعنی معادل همان سهمی که اگر قرار می‌شد ثروتش را در میان اهالی فرانسه به تساوی تقسیم کند به او می‌رسید.

۴- من نمی‌توانم در اینجا به همه انتقادات جان الستر از نظریه اقتصادی مارکس که در کتابش در جا‌های مختلف مطرح کرده است، بپردازم. تنها بطور گذرا یادآور می‌شوم که انتقاد از راه‌حل مسأله موسوم به "مسئله تحولات" که پیش از همه از سوی طرفداران جدید ریکاردو مطرح شده، و الستر آن را امر مسلمی می‌انگارد، مورد انتقاد شدید مارکسیست‌های "ارتدکس" قرار گرفته (به کتاب **ریکاردو، مارکس و سرافا**، نوشته مندل، ای. فریدمن و دیگران؛ لندن انتشارات ورسو، سال ۱۹۸۵ نگاه کنید). تا به امروز از جانب طرفداران جدید ریکاردو هیچ پاسخی به آن داده نشده است.

۵- از جمله پدیده‌هایی که گذر از "محرکی" اقتصاد خرد به اقتصاد کلان را از نقطه نظر سازمانی نمایندگی می‌کند تشکیل اتحادیه‌های کارفرمایان است که به هیچ وجه همواره به نفع افزایش دستمزدها عمل نکردند.

۶- الستر نظریه مارکس انباشت سرمایه را هم نمی‌فهمد. این که سرمایه پیش از آن که بطور روشمند در خود فرایند تولید سرمایه‌دارانه تولید شود، می‌تواند از همان آغاز در فرایند گردش (از طریق غصب بخشی از اضافه تولید ایجاد شده در روابط تولیدی غیرسرمایه‌دارانه) انباشت شود.

۷- این که اربابان در ازای کار بی دستمزد رعایا، از آن‌ها در برابر دزدی‌های احتمالی حفاظت می‌کنند و در واقع خدمات ارباب یا کار رعیت "مبادله" می‌شود البته یک شوخی بیش نیست. این هیچ ربطی به "مبادله" در معنای اقتصادی آن ندارد و یکسره همانند ادعای‌های دارودسته‌های جنایت کاری است که بابت حفاظت ادعایی‌شان از مردم باج می‌گیرند؛ همانطور که خود الستر نیز به درستی به آن اشاره می‌کند.

۸- آن همه فجایع سیاسی که اخلاق‌گرایان عمل‌گرای از نوع ماکس وبر با حمایت‌شان از ماجراجویی‌های استعماری و جنگ‌های امپریالیستی "به بار می‌آورند" پس چه می‌شوند؟ و یا آن فجایعی که سیاستمداران واقع‌بین "غیرخیال‌پرداز" از قماش کیسینجر و نیکسون با دستور بمباران و نابودی کامبوج "به بار آوردند".

۹- **سرمایه** (هارموندزورث؛ انتشارات پنگوئن، سال ۱۹۷۶) جلد اول ص ۶۲۸.

۱۰- **منتخب مکاتبات مارکس و انگلس** (مسکو، انتشارات پروگرس، سال ۱۹۷۵) ص ۲۹۲.

۱۱- **مجموعه آثار مارکس و انگلس** (نیویورک، انتشارات اینترنشنال، سال ۱۹۷۵) جلد سوم، ص ۱۸۲.

۱۲- **نامه مارکس به فردیناند فریلیگرث**، ۲۳ فوریه ۱۸۶۰. در مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۴۱ ص ۵۷.

۱۴- الستر با نقل قول از واسیلی گروسمن داستان‌نویس، پرسش شعاری دیگری مطرح می‌کند: اگر کسی "در نظام سوسیالیستی" یک دکه ساندویچ‌فروشی خصوصی باز کند چه لطمه‌ای می‌تواند به مردم بزند؟ خوب معلوم است که هیچ! (۵۱۷)

اما الستر که عشق به "سوسیالیسم بازار" او را از خود بی خود کرده فراموش می‌کند یک پرسش به جایی دیگری طرح کند، این پرسش که: اگر کسی با برآورده ساختن زیاده خواهی های اقلیت جامعه برای کالاهای مصرفی لوکس (از جمله کالاهای وارداتی) پایه های مدیریت برنامه ریزی شده را سست کند، موجب شود که قانون بازار بر توزیع نیروهای تولیدی میان شاخه‌های گوناگون تولید و براساس "تقاضای مؤثر" به شدت پرنوسان، که بطور نابرابر میان خانوارها تقسیم می‌شود، حاکم شود و در نتیجه میلیون ها تولیدکننده را مجبور کند که در هفته ۴۲ ساعت کار کنند (به جای ۳۵ ساعت یا حتی ۳۰ ساعت که ترجیح می‌دهند)، و هم چنین موجب شود که گاه و بیگاه صدها هزار تولیدکننده اجباراً بیکار شوند، آن وقت آیا لطمه بزرگی به شمار فراوانی از مردم وارد نمی‌آید؟ به نظر من پاسخ مثبت است. آیا الستر هم همین نظر را دارد؟

من معتقدم یک جامعه متشکل از تولیدکنندگان همبسته، که براساس تصمیم‌گیری های دموکراتیک، خودشان تعیین کنند چه چیزی تولید کنند، چگونه تولید کنند، کجا کار کنند، و چقدر کار کنند، جامعه‌ای به مراتب عادلانه‌تر از جامعه‌ای است که در آن "نیروهای بازار" این چیزها را دور از چشم اکثریت تولیدکنندگان تعیین می‌کند. آیا الستر همینطور فکر نمی‌کند؟

من در مقاله‌ام با عنوان "در دفاع از برنامه‌ریزی سوسیالیستی" (نشریه نیولفت‌ریویو، شماره ۱۵۹، سپتامبر-اکتبر ۱۹۸۶) به این گفته الستر که مدعی است جامعه وفور آنطور که مارکس در نظر دارد یک خیال‌پردازی محض است (۵۶۲)، پاسخ داده‌ام.

۱۵- الستر به درستی به "خطرات" پیروزی های انقلابی در شرایط مادی نامساعد اشاره می‌کند. اما خطر پیروزی های ضدانقلاب چه می‌شود؟ تروتسکی از همان سال های ۱۹۰۶-۱۹۰۵ دائماً به این خطرات اشاره می‌کند و با نظریه انقلاب مداوم خود پاسخی واقعی به آن می‌دهد: با گسترش تدریجی انقلاب در عرصه بین‌المللی، با فراهم شدن شرایط انقلاب در کشوری ها یکی پس از دیگری- که این هم محصول بحران های پی‌درپی در جامعه بورژوازی است و هم محصول بلوغ تدریجی رهبری انقلابی شایسته ای که بتواند حمایت اکثریت زحمتکشان را برای کسب قدرت وسط پرولتاریا به دست آورده باشد.